



پا به پای کولبران در گردنه‌های سخت زندگی

صالح امامی، نویسنده کتاب «یک زمستان با کولبرها» بر اساس گزارش‌های میدانی، اثرش را تألیف کرده‌است

۱۰

شنبه ۶ اسفند ۱۴۰۱ | ۴شعبان ۱۴۴۴ | سال سی‌ویکم | شماره ۸۷۲۲

همیشه یک زندگی



عکس همسرش از بیمارستانی

روایتی از زندگی حاج محمدرضا محجوبی، جانباز ۷۰درصد و از خودگذشتگی‌های همسرش

باتمام دردهایم، جانم فدای وطنم

گزارش **الناز عباسیان**
روزنامه‌نگار

به سختی می‌گذرانند. در ست مثل محمدرضا محجوبی جانباز ۷۰درصد دوران دفاع مقدس که ۵۹ماه سابقه حضور در جبهه دارد و این روزها در بستر بیماری زندگی‌اش را می‌گذرانند. کسی که گرچه در عملیات خیبر یک پای خود را از دست داد اما باز هم به میدان آمده و حماسه آفرید.

کافی است در مرورگر گوگل اسم محمدرضا محجوبی را سرچ کنیم و آن وقت یک فیلم کوتاه اما اثرگذار از روزهای دفاعمقدس و جبهه‌های نبرد را خواهید دید؛ فیلمی که در آن یک‌مرد جوان لاغر اندام با موهای کم‌پشت به‌عنوان راننده پشت فرمان یک وانت‌بار نشسته و با احوالپرسی گزارشگر از خودرو و پایین می‌آید. اما چه آمدنی؟ یک پای او از زانو قطع شده. دین‌ راننده‌های با «چطور رانندگی می‌کنی برادر جان؟ یا این یا؟» محجوبی با نشان دادن کلاچی که خودش برای ماشین درست کرده جواب می‌دهد: «می‌بینی که! چون پای چپم قطع شده این کلاچ را درست کرده‌ام.» و گزارشگر دوباره از او سؤال می‌کند: «چرا نمی‌روی استراحت کنی؟» و محجوبی می‌گوید: «تا انقلاب مهدی من باید در جبهه‌ها باشم. عملیات خیبر اینجوری شدم. از اول جنگ تا الان در جبهه هستم. اعزامی از تهران. شهری. کارگر کارخانه ایرایت هستم.» وقتی در پایان گزارشگر از او می‌پرسد پیامی برای مردم نداری؟ یا شوق و هیجان خاصی می‌گویی: «پیام من برای مردم که سریع اینطور که امام گفته مردم بیان جبهه تا ریشه صدام کنده شود.»

این‌بخش‌هایی از فیلم به یادگار مانده از این جانباز غیور ایرانی است که این روزها متأسفانه در بستر بیماری است و سخت روزگار می‌گذراند. چند سال که نسبتاً حال و احوالش بهتر بود بر ایمن از روزهای جنگ و خاطر آتش می‌گفت اما حالا توان حرف‌زدن به ندرت، با دعوت بی‌ریا و صمیمی همسرش وارد خانه‌شان می‌شویم. حاج محمدرضا

همسر محجوبی:

کنار او بودن افتخار زندگی‌ام است

«وقتی ریه‌های همسرم شیمیایی و در بیمارستان بستری شد، من مدام بالای سرش بودم. ریه‌های همسرم عفونی شده بود و سرفه‌های سختی می‌کرد که همین موضوع باعث شد تا من هم مبتلا شوم. امروز من سخت نفس می‌کشم و سرفه همدم همیشه‌ی من است که حاصل سربایت ربه‌های شیمیایی همسرم به من است. هر ۱۰فرزندانم سر خانه و زندگی‌شان رفته‌اند و البته به ما سر می‌زنند. این روزها حاج آقا اصلاح خوبی ندارند. حدود ۸ماه است که وضعیت وخیمی دارند. ۴ماه در بخش آی‌سی‌یو بستری بودند و ۴ماه است که در خانه تجهیزات پزشکی فراهم شده و پرستار بالایی سر حاجی است. شرایط سختی داریم و اصلا قابل‌گفتن نیست اما هیچ کدام از این‌ها باعث نشده که ذراتی از علاقه من به همسرم کم شود و من اگر توانایی داشتم حتماً هنوز روزها باز هم پرستاری‌اش را می‌کردم. الان هم کنار بالین هستم و برایش دعا می‌کنم و کنار او بودن افتخار زندگی‌ام است.» این‌ها را عدرا گودرزی، همسر محجوبی می‌گوید که سابقه زندگی مشترک‌شان ۵۸سال بر گردد.

صبر را تو اینجا اعتبار بخشیدی!

رقیه سلیمانی، همسر جانباز سرهنگ اصغر آقایی است. او کم‌حرف و صبور است اما وقتی مجری برنامه از دشواری‌های زندگی با یک جانباز قطع نخاعی سؤال می‌کند، از زنج‌های ناگفته‌اش برای حاضران صحبت می‌کند. او درباره آشنایی‌اش با آقایی می‌گوید: «حاج‌اصغر پسر دایی‌ام است. قبل از جنگ با او ازدواج کردم. او افسر نیروی زمینی ارتش بود و مدام به مأموریت می‌رفت. از اول جنگ تحمیلی تا آخرین روزها در جبهه بود و به‌تنهایی با کمک خانواده همسرم عفر زندمان را بزرگ کردم. روزهای آخر جنگ خبر آوردند که حاج‌اصغر در عملیات مرصاد مجروح شده‌است. وقتی همسرم با این وضعیت به خانه برگشت، از زندگی ناامید شدم. مادری کردن برای بچه‌ها و

جانباز اصغر آقایی:

آرزودارم

از همسرم تقدیر شود

روزی روزگاری عزیزیه

این میدان قدیمی تهران شاهد اتفاقات تاریخی بسیاری بوده‌است

۱۱

نکته

عیدی حاج قاسم

روز بعد از تحویل سال بود. شب قبل، از شوق سفر به کرمان و روستای مردک نتوانستیم خوب بخوابیم. خیلی خوشحال بودم که بعد از این همه انتظار بالاخره موعد سفر رسیده‌بود. صبح زود با پدر و مادرم رسیدم گلستان شهیدا. گر به‌های مادرم را هنوز به‌خاطر دارم چون نخستین باری بود که در طول ۲۱سال عمری که از خدا گرفته بودم، ۲روز تمام از مادرم دور بودم. تنها چیزی که به‌دلم آرامش می‌داد، فکر کردن به هدف و راهی بود که پیش‌رو داشتیم. قرار بود نماز مغرب سر مزار شهید حاج قاسم سلیمانی باشیم. تمام غم دوری از خانواده‌برایم از بین رفت. اول مسافر بود و هنوز یخ بچه‌ها یساز نشده بود، به همین خاطر یکی از سررستان اردو پیشنهاد یک بازی دسته‌جمعی داد. بازی اینطور بود که بچه‌های اتوبوس به ۲گروه مساوی تقسیم می‌شدند؛ اعضای یک گروه باید هر سؤالی که به ذهن‌شان می‌آمد (حتی سؤوال ساده و بی‌ربط و خنده‌دار) را روی یک کاغذ کوچک می‌نوشتند و اعضای گروه دیگر هم جواب‌های مختلف به سؤالات فرعی ذهن‌شان را روی برگ‌های دیگر می‌نوشتند؛ مثلاً (بله، نه، نمی‌دانم، و...) بعد سؤوال‌ها و جواب‌ها را در ۲جعبه می‌گذاشتند و به‌صورت اتفاقی یک سؤوال و یک جواب را درمی‌آوردند و می‌خواندند. نتیجه یک اتفاق خنده‌دار و سرگرم‌کننده بود. سؤوال جواب‌ها که خوانده می‌شد صدای خنده ما اتوبوس را منفجر می‌کرد. تا اینکه یک سؤوال و جواب همه ما را میخکوب کرد. سؤوال شائسی که خوانده شد این بود: چرا به اردوی جهادی می‌رویم؟ و جواب کاملاً اتفاقی: عیدی حاج‌قاسم!

بعد از خواندن جواب، سکوت عجیبی بین‌همه پیشی شد. یک لحظه تمام دست‌ها دراز شد و درمیان‌شان یک کاغذ سفید افتاد. سؤوال‌ها و جواب‌ها را در ۲جعبه می‌گذاشتند و به‌صورت اتفاقی یک سؤوال و یک جواب را درمی‌آوردند و می‌خواندند. نتیجه یک اتفاق خنده‌دار و سرگرم‌کننده بود. سؤوال جواب‌ها که خوانده می‌شد صدای خنده ما اتوبوس را منفجر می‌کرد. تا اینکه یک سؤوال و جواب همه ما را میخکوب کرد. سؤوال شائسی که خوانده شد این بود: چرا به اردوی جهادی می‌رویم؟ و جواب کاملاً اتفاقی: عیدی حاج‌قاسم!

بعد از خواندن جواب، سکوت عجیبی بین‌همه پیشی شد. یک لحظه تمام دست‌ها دراز شد و درمیان‌شان یک کاغذ سفید افتاد. سؤوال‌ها و جواب‌ها را در ۲جعبه می‌گذاشتند و به‌صورت اتفاقی یک سؤوال و یک جواب را درمی‌آوردند و می‌خواندند. نتیجه یک اتفاق خنده‌دار و سرگرم‌کننده بود. سؤوال جواب‌ها که خوانده می‌شد صدای خنده ما اتوبوس را منفجر می‌کرد. تا اینکه یک سؤوال و جواب همه ما را میخکوب کرد. سؤوال شائسی که خوانده شد این بود: چرا به اردوی جهادی می‌رویم؟ و جواب کاملاً اتفاقی: عیدی حاج‌قاسم!

جراحات به‌جامانده از سال‌های دفاع مقدس سسری می‌کند و دردهای ناشی از این موضوع سال‌هاست که همدم همیشه‌ی زندگی‌اش شده‌اما باز هم مرد میدان جنگ است و می‌گوید: «وقتی خبرهای مربوط به جنایات تکفیری‌ها در عراق و سوریه را می‌شنوم که بی‌رحمانه انسان‌ها را می‌کشند، به هم می‌ریزم. از خدا می‌خواهم که کمک کند تا من هم قدمی در راه مبارزه با این دیوستان بردارم. در جنگ ایران و عراق، به سوریه و لبنان رفته‌ام و این ۲کشور را خوب می‌شناسم. یکی از آرزوهای من در این روزها این است که به‌عنوان مدافع حرم راهی شوم تا در مقابل تکفیری‌ها ساینه سپر کنم. هنوز هم با وجود تن‌رنجور و دردمندی که دارم اگر دشمن نگاه‌بد به خاک و ناموس و انقلاب داشته باشد به میدان می‌روم و عقب نمی‌شنینم. خلاصه اینکه هنوز هم احساس مسئولیت می‌کنم و اعلام می‌کنم که روی من هم حساب کنید.»

بین‌اهالی صلح و آشتی برقرار می‌کرد

«او به‌شدت مردمدار بود. امکان نداشت که خبردار شود کسی از اهالی یا کسبه محل گرفتار شده و به خاک نرود. برای همین سعی می‌کرد از حال همه همسایه‌ها باخبر باشد و اگر می‌توانست کمکی به آنها کند دروغ نمی‌کرد. اگر اهالی یا کسبه محل کسانی با هم اختلافی داشتند ریش‌سفیدی می‌کرد تا مشکلات حل شود. خوب به یاد دارم که وقتی می‌دید آتفر که با هم کدورت داشتند مشکل‌شان حل شده و همه‌ی‌ها را در آغوش گرفتند و با هم آشتی کرده‌اند چقدر خوشحالی و راضی می‌شد. اهالی محله‌مان هم به او اراحت و اعتماد ویژه‌ای داشتند و مشکلاتشان را با او در میان می‌گذاشتند.» این‌ها را محمدرسول تصفیه‌چی، از همسایه‌های قدیمی حاجی می‌گوید.

پوستاری از او خیلی سخت بود و هست. اما به امید اینکه در ثواب رشادت‌های این رزمنده‌ها شریک باشم، با جان و دل به او خدمت می‌کنم. سسال‌های اول نگهداری و نظافت و جابه‌جایی حاج‌اصغر خیلی سخت بود و نمی‌توانستم او را جابه‌جا کنم. کم‌کم عادت کردم و حالا با اینکه دچار دیسک کمر، زانو درد و عارضه قلبی شدم اما باز هم خودم از او پرستاری می‌کنم چون با من از همه راحت‌تر است.»

اصغر آقایی از برپایی مراسمی برای قدر دانی از همسران جانبازان قطع نخاعی می‌گوید: «در مراسم مختلف ما دعوت می‌کنند و هدا یا بی‌به رسم یادبود می‌دهند. من همه آنها را به مادر مهربان و همسر صبورم هدیه می‌کنم اما همیشه آرزو داشتم بر نامه‌ای فراهم شود تا از همسرم تقدیر شود. اگر من جای همسرم بودم و مجبور می‌شدم از یک جسم ناتوان و بیمار پرستاری کنم، بی‌شک نمی‌توانستم و کم می‌آوردم. الحق که خداوند به من زبان صبر و حوصله عجیب و زیادی داده‌است.»

اصغر آقایی از برپایی مراسمی برای قدر دانی از همسران جانبازان قطع نخاعی می‌گوید: «در مراسم مختلف ما دعوت می‌کنند و هدا یا بی‌به رسم یادبود می‌دهند. من همه آنها را به مادر مهربان و همسر صبورم هدیه می‌کنم اما همیشه آرزو داشتم بر نامه‌ای فراهم شود تا از همسرم تقدیر شود. اگر من جای همسرم بودم و مجبور می‌شدم از یک جسم ناتوان و بیمار پرستاری کنم، بی‌شک نمی‌توانستم و کم می‌آوردم. الحق که خداوند به من زبان صبر و حوصله عجیب و زیادی داده‌است.»

عکس همسرش از بیمارستانی

سپیده پور عباسی

روزنامه‌نگار

روایتی از زندگی شهید علیرضا پورناصری

۱۴سال چشم‌انتظاری

برای عزیز ۱۴ساله

چشم‌انتظاری سخت است و سخت‌تر اینکه چشم‌انتظار عزیزت باشی. کافی است فقط چندساعت چشم‌انتظار عزیزی از خانواده یا دوستانت باشی و هر لحظه بیم از دست دادنش را داشته باشی. صبور هم که باشی باز این استرس و بی‌ثابی، تو را رها نخواهد کرد. حال تصور کن پدران و مادران شهیدا در این سال‌ها چه مرارت‌ها که کشیدند! امروز با هم مروری بر زندگی و احوالات خانواده شهید علیرضا پورناصری خواهیم داشت.

شهید علیرضا پورناصری، بیست‌ویکم مرداد ۱۳۴۸ز تهران به‌دنیا آمد. البته اصلیت‌شان به روستایی در آستان اردبیل برمی‌گردد. وقتی که جنگ شروع شد نوجوانی بیش نبود. خانواده دوست داشتند که او درس بخواند اما هدف دیگری در سرش داشت و آن هم دفاع از میهنش بود. مقطع راهنمایی را می‌خواند که عضو بسیج شد و به جبهه رفت و ۵اسفند ۱۳۶۲ز طلائیه و در عملیات خیبر به‌شهادت رسید. پیکرش ۱۴سال در منطقه ماند و در تاریخ ۱۴مرداد ۱۳۷۶به آغوش خانواده برگشت. فرانگیژ نعل‌گیر، مادر شهید به روزهای گذشته و خاطرات با هم بودن‌شان برمی‌گردد: «علیرضا نخستین فرزند ماست. من و حاج محمد پورناصری سال ۱۳۴۶ ازدواج کردیم و علیرضا سال ۱۳۴۸ز محله فلاح تهران به‌دنیا آمد. حاج محمد در کارخانه بافندگی مشغول کار شد و زندگی آرامی داشتیم. بعد از تولد علیرضا، خدا نعمت و برکتش را نصیب ما کرد. علیرضا پسری آرام بود و به شستیدن صدای قرآن علاقه زیادی داشت. وقتی گریه می‌کرد قرآن تلاوت می‌کردیم و آرام می‌شد. بچه‌ای مهربان و بسیار عاطفی بود و من بیشتر از جانم دوستش داشتم.»

روزی که مادر را احساساتی کرد

مادر وقتی از علیرضا حرف می‌زند لبخندی روی لبانش نقش می‌بندد. انگار که یاد خاطره‌ای شیرین افتاده باشد: «۷ساله که شد پدرش برای ثبت‌نام مدرسه‌ه او را با خودش برد و وقتی برگشتند با کتاب و دفتر و قلمی که در دستش گرفته بود و قیافه مظلومی که داشت مرا احساساتی کرد و از سر ذوق اشک از چشمانم سرازیر شد. پسرم را در آغوش گرفتم و در یک لحظه تمام دغاهای خیری از دلم می‌گذشت بر زبان جاری کردم. خوب درس می‌خواند و علاقه زیادی به آموختن داشت. من و پدرش، در انجام تکالیف مدرسه کمکش می‌کردیم و مدرسه رفتن او باعث شد که دل‌های ما بیشتر به هم نزدیک شود.»

او در ادامه از ارتباط پسر و پدری تعریف می‌کند: «حاج محمد، مسجدی بود و علیرضا هم به تبع پدرش به مسجد می‌رفت و نمازش را در مسجد می‌خواند. منطقه ۱۷تهران در اعزام نیرو به دفاع مقدس، جزو مناطق قلع کرد. وقتی علیرضا را برای ثبت‌نام در مدرسه راهنمایی می‌بردم، ماند و با حسرت به نیریزهای اعزامی نگاه کرد. گفتم علیرضا این برادرها برای دفاع از دین و مملکت ما به جبهه می‌روند. جزو مناطق قلع کرد و وقتش مادر اجازه می‌دهی من هم بروم؟ انتظار چنین سؤالی را نداشتم. جواب دادم: تو هنوز بچه‌ای و بعد از اینکه به سن سربازی رسیدی می‌روی ان‌شاءالله. دیگر حرفی نزد و به‌مدرسه رفتم. در مدرسه ثبت‌نامش کردم اما خوشحالی در چشمانش نبود. همه فکر و فکر می‌بچید و می‌پرسید و طبیعت زبیا و منظر دلنواز و البته تسلی‌سیم‌ها و پاییزی حال خوب و مطبوع و بر ایمن به از رفغان باور بود. از کنار روستاهای نزدیک جاده که می‌گذشتیم بوی نان تازه و شیر محلی طراوت هوا ی پاییزی را دروجدان زبیا و دل‌انگیز می‌کرد. صدای زنگوله کوسفندان به همراه صدای چوپان در دشت می‌بچید و چه حس غریبی مرا به دور دست‌ها می‌گذاشت. به منطقه هویان و روستای چم‌گیوود رسیدیم. اهالی روستا با دیدن ما طار ارفامن جمع شدند. در ماشین همراه خود مقداری لباس برای آنها آورده بودیم. هوا سرد بود و نور خورشید هنوز قوت گرم کردن نداشت. از آن دور کودکی را دیدم که در سرمای پاییزی به خود می‌لرزید. رنگ موردعلاقش را بر سریدم. یک کابشن آبی‌رنگ به او دادم. آسمان لیلگون به او دادم. لبخند زیبایی او گرمای روزم شد. چند لحظه‌ای بیشتر نگذشت که دیدم آن کودک کاپشن‌راز تن‌ش در آورد! آنقدر متعجب بودم که با نگاه‌او رانندایی می‌کردم تا ببینم چرا این کار را کرده‌است! شاید رنگش را دوست نداشته و یا اندازه‌اش برایش مناسب نبوده است. چند لحظه بعد اما دیدم آن کودک سخالوتمند، کابشن خود را به کودک دیگری داد. قلمب مجاله شد. قلمب‌فد. سخاوت و دردایی به میزان آن کودک با تمام کوچک‌اش! او را می‌دانم. نمی‌دانم چه حکمتی را به ۱۴معموم بخشیدم.» حاج‌محمد پورناصری، پدر شهید هم در ادامه صحبت‌های همسرش توصیه دارد و می‌گوید: «بمهرم برای دفاع از دین و وطن و ناموس از جان شیرینش گذشت و خواسته او ما این است که جوانان عزیز برای تداوم راه شهیدا بصیرت داشته باشند. ادامه راه شهادا با اطاعت از رهبری، حفظ حجاب و عمل به سیره شهادت. امیدوارم فر شونده‌های عزیزمان نباشیم.»